

# افغانستان من



## عطیه پژوهی

خبر کوتاه و حتی کمی تکراری است: کشتار دسته‌جمعی در افغانستان! و من یاد زهراخانم و خلیل و بقیهٔ دوستان افغانم می‌افتم. مدرسهٔ دخترانهٔ یکی از مناطق شیعه‌نشین افغانستان، هدف حملهٔ اخیر تروریست‌های بی‌دل است و من به فارسی حرف‌زدن‌های اهالی افغانستان، به اسامی و فامیلی‌های مشترکی که با هم داریم، به آن عبارت شیعه‌نشین توی اخبار فکر می‌کنم و بیشتر و بیشتر در خودم فرو می‌روم.

زهراخانم سراپادار ما در ایران است. پدرش در جنگ ایران و عراق شهید شده و یگانه پسرش در حوزهٔ علمیه طلبه است. شیعه است و درس شیعه بودن می‌خواند! زهراخانم بعد از ۴۰ سال در ایران بودن، شهید دادن، طلبه تحویل جامعه دادن، بیمهٔ سلامت ندارد، برای حساب بانکی باز کردن و دسته چک گرفتن، اختیار کامل و مساوی با شهروندان «ایران شیعه» ندارد، شهروندی و حق شهروندی در کشوری که پدرش برایش خون و جانش را داده، ندارد!!!

خلیل دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران بود. نخبه و درس‌خوان و باهوش و تلاشگر. برای هفت سال درس خواندنش در دانشگاه تهران، برخلاف ما شهروندان ایرانی که رایگان تحصیل می‌کردیم، شهریهٔ بسیار بالایی پرداخت می‌کرد. دلش با ایران بود و ایران ماندن را دوست داشت. درسش خوب بود و توانایی ادامه در مقطع تخصص را قطعاً داشت. ولی با ادامهٔ تحصیلش موافقت نکردند. او را از ایران راندند و الان در استرالیا درس تخصص می‌خواند. ازدواج کرده و شاید حتی بچه هم دارد. او اهل افغانستان بود. فارسی را مثل ما حرف می‌زد. ولی انگار از ما ندانستندش! من همیشه بابت ایرانی بودنم، همه جا سرم را بالا گرفته‌ام. به هر کس

که اینجا با من هم‌صحبت شده، گفته‌ام که فارسی حرف می‌زنم و اهل ایرانم. ولی امروز، با خبر کشته شدن دختر بچه‌های بی‌گناه شیعه در افغانستان، من بیشتر و بیشتر در خودم فرو می‌روم. اگر یکی از این پدرهای داغدار، چند سال قبل از این فاجعه، دست دخترش را گرفته بود و آمده بود ایران، شاید امروز دخترش زنده بود. پدر داغدار امروز، نه فقط مثل من انسان است، بلکه حتی مثل من شیعه است، مثل من فارسی‌زبان است. کشور من، ایران نازنین و قشنگ من، پناهگاه مهربانی برای آنها نبوده و نیست و من بابت نامهربانی آمیخته با نام کشورم شرمسارم.

من اینجا، فرسنگ‌ها دور از کشورم، در کشوری انگلیسی‌زبان و مسیحی که حتی سفارتش را در کشورمان بسته‌ایم، با حجاب درس می‌خوانم و با سینهٔ سپر، ملتیم را عنوان می‌کنم و می‌توانم طبابت کنم. مسجد می‌روم و زیر پرچم عاشورا سینه می‌زنم و روز قدس بر ضد هم‌پیمان اول همین کشور راهپیمایی می‌کنم؛ ولی همسایهٔ هم‌زبان و هم‌آیین و هم‌مسلك و هم‌مرز من، در کشور من، بیمهٔ سلامت و حق تحصیل و استفاده از بورسیهٔ تحصیلی و حقوق شهروندی ندارد. بی‌راه نیست اگر بگویم شرم دارم که با خواهر و برادر افغانم در این فاجعه همدردی کنم!

می‌نشینم کنار اشک‌های مادرهای بی‌دختر، کنار بهت و کمرهای خم شدهٔ پدرهای بی‌آرزو؛ دو زانو و سر به زیر، بهارم را در آغوشم فشار می‌دهم و هق‌هق گریه‌ام را به شیون‌هایشان گره می‌زنم. آرزو می‌کنم روزی دخترم در کنار دخترک‌های معصوم افغان، نه در اینجا که در کشور شیعه و فارسی‌زبانم، ایران، کنار هم و با حقوق برابر درس بخوانند. آن روز شاید، شاید پرده‌های شرم کنار رفت و من توانستم با مادرها و پدرهای داغ‌دیدهٔ امروز، کمی، فقط کمی ابراز همدردی کنم! آن روز... آن روز... کاش آن روز را ببینم!